

سروش

از سر زلفکان کرده بکشود
مرا پر ز مشک دامن شد
چون مرا دید سبجه در کف کعبه
دعوی عشق و زاهدی بهیهات
چو نشینی که روزه شد سپری
گفتمش تا بیم باسخ گفت
گفتم آری بگفت شود
صدراعظم جمال دولت بود
از خرد مندی و مهر مندی
جو در البحر قلزم و عمان
رادی از طبع را او اخیزد
کرده باشد شکل جهان رایش
باز شد عسز خواجگان جهان
جز با قبال خواجه نداشت
جو رو بدعت از و کر زانند
ذوالمنن بر از بر کشیدن او
ای برتت چو مهر در حوزا
لفظهای تو در مصاحح ملک
تو کهن رای و شه جوانخت

زیر زلفش بداشتم دامن
دوست را مشکبوی بران
نیک ما فی بزاهد زین
عشق و زهد زبردوان دشمن
خیر پیش آری باد و روشن
سر زلف من است تو به یکن
توبه بیج کوی فخر ز من
که دل اوست داد را مسکن
دو جهانست رفته در یک تن
علم را کوه جود و قارن
چون در بحر دسیم از معدن
آنچه داود کرد با این
سوی او چون غیب سوی وطن
از بلای زمانه شد امین
چون ز نام خدای اهرمین
بر سپر ما نزار کونه من
ای بهتت چو ابر در همین
قیمتی تر بود ز در عسکرن
اینست بخت جوان و رای کهن

سروش

۲۱۸

بد کال تو خاید و سپاید
در سخاوت چو معن زانده
از سخای تو جسم از بگاست
بسج ممدوح چون تو کسیتی
با من از کرمست همان کردی
چون بنفشه فکند هسر بودم
لقیم شمس شاعران دادی
تا بود در زمین بھار و خزان
خوش و خرم ز می در حستان بود
تا ابد یاد ز مذکابین و تو
بر تو فرخنده عید روزہ گما
باشنت شاه چند گاہ و کر

وَلَا يَصَادُكَ مِنْ هَيْبَتِي عَيْدُ فِطْرٍ وَ مَدْحُ جَنَانِ ظَاهِرِ الْمَلِكِ الْكَبِيرِ

عید آمد و رمضان کشت حصای
عید رمضان آمد و بر توبہ من زد
شد خوار شد باوہ عزیز از پس بجا
دیرست کہ من زان می آسودہ بخورم
یکجا بنود است مرا با تو سر کار
کار تو چه چیز است می سوری از
بر خیز و پا و فتح امی ک حصارے
زا کونہ کہ بر کبک ز مذبا ز شکارے
خوشاکه عزیز می بود اندر پس جوارے
ای سادہ نینج زان می آسودہ چه داے
امروز مرا امید دو ہفتہ بکارے
شغل تو ہی برب من بوسہ شمارے

سروش

من پنج روزن برم کیره از یاد
 فیلی بکنند پنج نه روزه فراموش
 فرزند وزیرالوزرا کردید خوش
 ازاده نظام الملک آن او خداوند
 که نور ضمیرش تمامی بدخشد
 از هر در هر زده که سخن گوید با تو
 ای صاحب فرزانه وای میر کجا
 میران جهانند تا بر تو ولسکین
 پیدا بگو مزدی و از او که امروز
 هستی همه فضل و کرم و مردمی دودا
 جز پنج جوایز می و جز تخم سعادت
 هر چند که شایسته کبری کنی کبر
 هستی همه تن علم ولسکین بجز ختم
 یا پدر خویشی در شعله ملک
 در بندگی شاه ترا نیست شب و روز
 عاشق زرخ دوست کند صبر ولی تو
 بر رخسار نبوده است همانا پسر اول
 حاسد شود از بهر با تو زدن به
 کامی جوایز می و انصاف نه دو

کر تو دلب خویش فریادش بر آری
 جز بهر خداوند اجل مدح گذار
 انوحه رسم کرم و مردم دار
 که ز ادوی او خیره شود ابر بهاری
 از روی زمین رخت بند و شب بار
 باید نکت او را بر دیده کار
 معروف بخوشخونی و پاکیزه سحر
 تو بار خدای همه میران مبار
 چون بهر کسار برافروخته نار
 زین چار سرشته است ترا از بار
 در باغ بزرگی نشانی و نه کار
 با اینکه جوانی همه تن علم و وقار
 چشم بدان پیش جنبه چو سحر
 آن به که در راز پیر شاد یاری
 آنگاه فراغت که سر خویش بخوار
 در بندگی سلطان به صبر و قرار
 ز انسان که تو بر پشت همه شغل سوار
 کی پیدا بدخا صیت خود کار
 صدم حله از بدعت و زرقی بکار

در خدمت خواجه نشود ساخته کام	کر تو نظر را منت بر من نه کماری
بر تو است مراحق ستایگی امروز	خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
کوئی که بشمس الشعرا وعده تو نوح	کردی و چه کرد است که بر جای بیای
وادم و دوسه در و در و سپر خواجه بود	در پاسخ من بنده نه لاکنت و نه آری
کارم شود از محبت تو ساختن خون	یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند لب کشت	تا ابر همی قطره فشانده بشار
خوش باش تن اسنان و کام دل خود را	چون امیر پدر بر همه کس امر تو جبار

در تهنیت عید نوروز عرض کرد

اینک بنگر بهار حشرم را	کلبوی چگونه کرد عالم را
کوئی بد بخت بر که پوشاید	باز این همه جا مهای معلم را
برسته بنفشه کرد باغستان	ماند سر زلفکان چرخم را
بنگام صبوح و بوی بهر غم	یاکن از دل عاشقان بر غم را
بر چرخ لیلی اشک مجنون من	بر برک سمن جو سگری نم را
نالیدن مرغ نیک ناند است	نالیدن عاشق مستم را
چون باد صبا کند را کوزه	بر سبزه شکوفه و زایم را
کتر ده کسی بعد سذاری	بر سبزه صریر و در هم را
کوئی ستمند از می و از سنگ	کلنا رو بنفشه کوزه و شرم را
بلبل بر کل بسی بواز دوزر	صلصل بر سر و ساختن هم را
مرغان بد عاشقان بوی	خوانند بختای صدر ام ^{عظرا}

سرودش

صدرالوزرا که حق در او بنیاد
 چون تیر کز و هواش کافیل
 او را بگر اگر نذیستی
 منوخ همی کند بر او بی نام
 بر بام ملک بدون تاید
 نام از چه کنی سیح کی دانی
 خسرو داند که هست مقدارش
 ای آنکه فروغ را می تو روشن
 خاتم همه راست زینت انکشت
 چون آدم مهر بانی و شفقت
 کشتی نه بخون محرمی را
 آنان که نه شکر چون بوی کس یوسف
 بستی تو طبیب دولت و ملت
 دانی که دوی چگونه دار و را
 واد است خدای عرش کتیا
 آ دیدم خانه ترا دیدم
 بر سطری از نوصعی است دشمن
 ایام کزیده را بود تریاق
 صبح تو مرا بسی شود الما

کردار درست و را محکم را
 بشکافد سترهای مہم را
 معطل و کفایت مجسم را
 را دوان مؤخر و مقدم را
 چند آنکه کنی بلند سلم را
 افسونهای سیح ز مریم را
 داند کاس قدر رستم را
 چون روز کند شتان مظهر را
 و انکشت تو زینت است خاتم را
 امروز همه ترا داد آدم را
 کردی نه ذلیل یک کرم را
 با نده سزند جز جهنم را
 از جنبش نبض پی بری دم را
 دانی که نهی چگونه مریم را
 تو قیام تو بود قضای مہم را
 دانی جمش فصیح ابکم را
 هر قطره از او نمونه رنزم را
 هست از چشمتیہ مارا رقم را
 آورده بر تو صبح ملهم را

سروش

۲۲۲

باینکه مکزده در رخ آرن
 لکین به ازین نگاه باید داشت
 تا نفی بود همیشه مرلن را
 خرم زنی و امر و نهی بر آن
 اگر ام و عطیت و ادم را
 چون من سخن آورم مسلم را
 تا خرم بودی بجه مرلم را
 بر پس همه کارهای معظم را

دادار کنا در توفه خنده

این عید حیا می ماند هم را

جز قد تو ای ترک سمن وی و سبهر
 قد تو صنوبر بود و خد تو گلنا
 خواهی که شوی نایب در عنبر نایب
 اندو خط مشکین که بنشته است برین
 عشق تو زلف تو خدا و مذو سغلتند
 عشق تو کند زگر می اندر دورخ من
 از عشق چو بیباده احمد دورخ تو
 خواهم که کی بر لب من از دوا خوش
 آراسته فردا بر من ای چو ایم
 خورشید بزرگان عجم صدر معظم
 کونی ملک است آنکه نه خورد دارد و جوا
 کس نیست همالین ز همه بار خدایان
 یک کشته او راست دو صد کتبه
 من سرو ندیم سمن تازه دهد بر
 گلزار بود ما در بر شاخ صنوبر
 بکهای گره از پسر زلفین معنبر
 و اندول بوشن که سرشته است بر
 بر روی من و روی تو ای لبت لبر
 و اندر دورخ تو سر زلف تو زره که
 از دیده سی بارم چاوده حسر
 تو بر شری بوسه و من بر شرم زد
 از محاسن فخر همه اصرار تو انگر
 کاساتین خلق آمد و آرا کیشور
 دیدی بشری کس چو ملک باشد کور
 هر شاخ چو طوبی نه و هر جوی چو کور
 یک دعوی او راست دو صد معنی مبر

باد عوی شها توان کرد بزرگه
معنی چون باشد چه کار آمد دعوی
شغلی است که آن شغل وزارت که گزید
باید سزای کامل باید کهری پاک
صافی نسبی باید و در خورد نسبی
صید دل مردم را دستی زبانی
اینوصف بدین حمد که باشد گو
در معرض اندیشه منراش نکند
خواهی که منراش بدنی بگرانی
در بار که خان فکند لرزه بدیر
گیرد ز یکی تاج و گذارد یکی باج
ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای
جز تو که بر آمد سپر ای بدرخوش
زان پیش که بر صدر وزارت نشینی
در گاه تو پوسته پناه امر بود
جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه
دشمن چکند گزند تو را کرد و مقهور
ایخواجگانی همه دانند که همو
کار همه شد ساخته از کرمست تو

موسی توان کشتن پیدست منور
چون روح نباشد چه خطر دارد بگر
از بهر سیکاران با حجب میر
یکدل که در دم شود این کین خضر
عالی سبی همه آفاق مستحضر
وان دست زبان مرد و سخا بدین
خبر خواجه که اوسیت بزرگی را
با آنکه هنوز است منراش پستر
تا خواجه برود شاه چهار اسوی خاور
در خانه خوانم شمشاد زنده آفر
واید سوی ری باشد منصور و مظفر
چون آنکه عرض باشد پاینده بجز
بانعمت و دولت و با حشمت و با فر
روزی ز سر کلک تو خورد و ندی
امروز مهنه شده بر همه سپر
وان دگر آن کاسی اندر ره صر
جالت چه باشد بر او دسر
شکر تو همی گویم بالفظ خوشتر
ما ساخته بر چه بود کارشگر

سروش

خواهم که کند پاختن کار روی را	خواجہ نبط سام الملک امروز مقرر
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه	منت چه برم بی بسببی از کس دیگر
عقل دویم است او و توئی عقل نخستین	هر روز پی خدمت شکسته مقصود
تشاخ دہ پیوہ و تا خار دہ کل	تا بحر دہد لولوتاکوہ دہ دزر
چون کوه سپای و چو گل تازه ہمی خند	چون بحر بخش و بخور از شاخ ہی بر

عید پادشاه و ابوتو شرح

بدخواہ بر اندازو مگو خواہ سپر

زمسک یافته داری دو سبب بر کلتا	ز قیر یافتہ داری کمند بر حصار
ہمی نام نسبت کنم بعتیاری	ویا باصری آن چشمان رخا
مرا چو خواب فرو بست خوانمش جاو	دل مرا چو بد زوید خوانمش عیار
شغیدہ ام ز ز پس بار گردن ساحر	بچیدشیں ای شمسہ بان ہبأ
من این بیخ دیدم و دیدم کہ گردون بطن	کہی بصورت کردم کہی بصورت ما
بساکسا کہ سر زلف تو بگشتش	سگتہ زلف سگتہ است پتہا بسیار
ولی چگونه مرا پست بکنند کہ مراست	بہشہ روی بدر گاہ خواجہ احرار
سر صد و در جہان صدر اشرف امجد	کہ فخر مجد و شرف را بدو بود ہسوا
فرد قدر لغت چون بنام او پوست	بنام ہر کہ بہ پوست گشت ہمعدا
شرف نکرد و الا بخدمتش حاصل	شرف پر وہی اورا بایش خدمتگا
دل از غبار نفاتش سٹوی و بگرت	چگونه جلو کہند روی از در دیوا
ہر آئینہ نماید درست در روی عکس	کر قہہ باشد چون روی آئینہ ز نگار

خدای عرش وزیر می نامی سچ ملک
 قر که سمش فلک را بود بجای وزیر
 ولیک از سره تا بین ششی نبود
 کجوشم پس که ایدون بود وزیر تو به
 ایاکه را افزا حشده تو کردن
 موافق از اسوری منافق از اسوک
 تن تو ثابتت را بت مشرق و مغرب
 صریح کلک عمیدان همی سدا گوش
 چه سطری از تسلیم تو چه صفی از لشکر
 هر آن ششی که وزیر می بدین خبر داد
 از آن زبان همه دانش همی فرو بار
 چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران
 نه هر زبان حج زبان تو معنی آنگیزد
 تو برودانی از پیش کارهای بزرگ
 مدح جز تو استغفار لازم آرد و
 اگر چه خوش استودن بر عونت
 هزار شکر که بر در که ملک امروز
 هم از اهریک فضیلتی است
 چو سمش روی نماید نجوم را چه خطر

نیافزید چو وزیر کنند و او
 سه شب نهان کنند از چشم مردان
 که نیست نخواسته خدمت ملک پیدا
 و یا وزیر شده نیکبخت دولتیار
 ایامه را از فروختن تو بازار
 موافق از اسوری مخالف از بازار
 همیشه سیرکنان چون ستاره تیار
 صریح کلک تو از می رسیده تا بلغا
 کند شکسته یک جرد و لشکر خراب
 سفر گزیدن و لشکر کشیدن کجا
 چنانکه باران باروز از باران بار
 بود زبان تو ابرو صمیر دریا بار
 که هر سحاب بار و بویستان مطار
 نهنگ اندک درون شناسیان بجای
 نه مدح جز تو کنم کم بیاید استغفا
 کوی شود که بود مردارین صفت بجای
 فرامند همه شاعران مدح کذا
 چگونه کرد و بر تن سپهر محار
 چو من زبان بجایم کراسپه کفا

ورخت پوشد بر خویش جایه زنگا	همیشه تا که من و دین فرازاید
حریر عسل بود هر چه بنگری کسا	پند سبز بود هر چه بسری بلین
سنگه روی ز می سپه لاله وقتها	مراد خویش بیایه بکام خویش بس
ملک ملک تو از رای خویش جودا	حسنت بادت عید و لادت خسرو

دگر نیندیش فسخ بهرات کو بد

بردی دل مراد و یاقوت پر شکر	ایچ دوزیره تو دواروت دل شکر
یاقوت پر ز سکر و ماروت دل شکر	چشم و لب تو از نی آشوب دل شکر
رخسار تو کبونه و سبای شسته	زلفین تو بیوی نشسته است پیرا
از من چراگری ای سیر و سیمبر	با من چراستیزی ای تمی که شکل
هر که که خوانمت بر من ای سیر	خواهم که بی بهانه و پختک و سجا
تو بوی لب من و من بر کف تو	اندک کار من نشینی و بشمر
در مجلس عمید اجل صدر نامو	خاصه که فتحنایه خسرو همی
صدر فرشته خمی و در خسته فر	تاج سر صدر و رخد و ندخواجگان
فرز از زکتر بمنباید کی	امروز چون از و منبری سپرد
کاهی بخاور آرد و کاهی سب	آثار کاروانی و رانی و کفای
بفرود اعقتاد شهنشاه اد	جس و رای خواجه ازین مشخ
زین مشخ و زین شارت گستا	بود استوار ارجه بد و اعماق
خواهد نمود مشخ هری سهل محضر	زان کار ما که خواهد کردن رهبر
بر روی کشت برن جاسد چو	تا سوی خواجه مرده مشخ بری

سروش

از اہتمام خواجہ و از احسان	ملت فروخت جہرہ و دو کشت
چون شایسته و خواجہ چون کذا	اسان بکاک و تیغ گشاید و بر
تا پایہ گاہ خواجہ بدانی برود	در حق خواجہ خط شہنشاہ در
دیش گشاہ کرد بکج و سپاہ	ریرا کہ کس نسبت بخدمت خنوم
ای پیش رای روشن تو مہر خون	پس کف جواد تو در مالک از
بچید دل بفتح سری بر کاشتی	بکار دل بفتح سمرقند و کاش
فارغ ز کار توران چون کشت	باشہر یار کن سوی ہمدون
از فضل و بذل مرد شود نامدار	فضل تو بی نہایت و بذل تو شمر
شہر ہری کشودہ شد و ہ از تو	ای در سخا و مردمی جود شہر
وقت است اگر کرہ بجائی ز کار	تا طبع من بحد تو کرد کشاہ
تضمین کنم ز کفہ استا و عرو	بر حسب حال خویش کی توب
از دست مہکان پذیر فہام	در پای مغلستان پراگندہ ام
تا از آسمان تا بہ زمین تبا	بر سزادارت چون سحر

از رایے نیک و غم در دست

ہر روز نصرت نو و پروزی در

ابرا آذاری ہسی شویدی وی ہمین	با نور روزی ہمہ شب مسک ساید درین
نوش کفہ کل میان باغ و سوسن در	این زبان پر بانستان زبان بیدین
شاخ کل پر امین چجادہ کون پس	باد شبگیری عیشش بود در پیرین
کربنفشہ چون سوز لہن دلبہر شد بو	پس چرا مانند پست بیدلان شد پر کشن

کز نقشه خون سر ز لعین لبر شد پیوی
 باد بگرگشت و کل بت دوی و لیل بیست
 بوستان چون مجلس فخر ز من ار است
 صدر اعظم بدر اکرم صاحب نیفتم
 اعتماد دولت و اعتماد ملت است
 در دو خصلت نیست اورا در همه کیست مال
 مملکت بی رومی او ماند بقضی بی کلید
 چیره بر رایش گشته است و کز تیرگی
 دولت عالی بد و باله جهان کز درخت
 بهر راحت ساعتی خلوت نکرده است
 مرتین کج و است مردم را بخوی خوب
 خواجگان بود شاهان و خود کز بیدار
 گرفت روزی بیدار روز بهر امتحان
 بانوی رستم کمان رستمی بید کشید
 حکمت است این که بود نظم مالک را بجا
 که کجلی خلق خود را خواجه بنیاید خلق
 گوید ار که بود قرین من فلک گوید که تو
 دولت شه را نباشد کس خوا و تیار خوا
 بهش تا زیر کین آسمان مشرق و غربا

پس چرا مانند پست پیدلان شد پشکن
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش بت سمن
 بسبب اندر دوی جو من در مجلس فخر من
 ناصر الدین شاه غازی اوزیر من
 معتاد از سخن و معتاد از سخن
 شغل را ندن بمال مال دادن بی من
 کمر بست بی طبع او ماند بطن بی لیس
 حمله بر عیش نیاورد و نیاورد امر من
 ملت تازی بد و باله جهان کز جان
 شغل دوی در خلوت افروشد که اندر آب
 مردمان را دل بخوی خوب کرد در مرتین
 خواجه سود شاه بگزید بود خوشین
 در همه روی زمینش بر کجید بیج
 پره ز زاکلی بود نیرو می مرد تیر زن
 برخی از جنس عیاب بهری از خلق حسن
 بوی مسکت ناب کیرد از صدری حنق
 گوید ار که بود معین من ملک گوید که من
 دین بلفظ خویش فرموده شاه صف شکن
 شاه با بخت جوان و خواجه بار ای کهن

سرودش

ای بسنگام عطا بر جایی معن زانده	ای بسنگام سخا مانند سیف ذی نین
نه همه را فی جوی ای بستت برو قی صواب	یوسعی از چاه پرون می ناید درین
نیگونی جنزد ز خمی تو چون گنت از خمیر	مردمی تا بد ز روی تو چو شعری ازین
گر نبودی طبع تو بودی ثبوت همگان	گر نبودی شخص تو بودی مرآت پتون
در یکی لفظ تو باشد صد معانی منتظر	در یکی رای تو باشد صد مصالح
پایدار از استقامتت دولت تراست	استوار از احتشامتت ملت تراست
شرد در موج تو کبر در مبتت نسر فلک	نظم در وصف تو کرد عجزت نجم برین
تا بسنگام بهاران باد کرد مشکبوی	باغ بومی نیگوان کیرد ز بومی پسترن
بخت تو پرور روز تو همه فروروز	نیخو است شادمان بد کالمت

صد چینی عید و چنین مجلس سرور می کند
 با سعادت منشن با کامکاری مقترن

رفت ماه رمضان ای صمیم سیم اتم	حاجه عید فرو پوشش و فر از اورجام
می سوری یکف ایزد و مجلس نفس رو	مجلس افروز بود می زکف چون تو علام
بایدار باده کسار از ابادام و شکر	لب تو سکر من باشد و حشمت با دام
ترکن از باده مرا مغز که پیش از یکمه	خشت لب شوان از صبح نشستن شام
توبه از باده پرستیدن که دم سی رود	تا کنوین دفلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت	رفتنی کرد بکه آمدنی بسنگام
که کمان داشت که من همی سوری نیم	خاصه در فصل کل سوری کماه تمام
داو پستی و طرب خجایم دادن پسین	داد پر سیز و درج دادم در ماه صیگما

لب معشوق می بوسم و نوشم باؤ
 خواجه امجد و اشرف فلک مجد و
 باللب بوسه زده بر لب معشوق پس
 نامداری که بدوشم اهل کشتی
 نازش و فخر حسام و تسلیم امروز بدوست
 منتظم کشوری و از سوی او کس توقع
 انجمن کوچ بود اخیل که ریزنده طبع
 پای بر بخت رنذر که بدو در زجرم
 کر توده کام نمی روی سوی در که او
 مهر او مایه نام آمد و کین بایه نکت
 کافر می ماند با خواجه مخالف بودن
 از در دشمنی و دشنام بود که کافر
 خواجه دشمنی اما چنین شمار دور
 ای همت را در نفس سلیم تو مقرر
 بتوان اذن از کف تو صد بحر محیط
 حکمت اندر سخن و تیزی مکرر است
 پیش تو تیر تو تیر خدا و ندان است
 همه آغاز همی بیستند از کار جهان
 هست از نیکی تیر تو کار روز بود

بس بوسه زدن کیم بر دست نام
 صدر اعظم سراج رحیم تاج کرام
 اولین خواهم در مجلس حور شیدا نام
 کامکاری که بدوشم اهل یافت فرام
 فخر و ناز و گران یا بستم یا بحرام
 مندم لکتری از سوی او یک پیغام
 بنود از اهد صد ساله که ریزان زجرم
 پای بر بخت فرزند جرم سحر حرام
 سوی تو روز بهی روی نهد سیصد گام
 کر ترا بست خرد بر کزین نکت بنام
 و آنکه در کوپری بهره بود از اسلام
 دشمنش هم در دشمنی بود هم دشنام
 شیخ چوین چه بود در بر بهندی صحام
 وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
 چون که در صدف و تیغ یا نی سیام
 پیش کفتار تو کفتار خدا و ندان خام
 تو در آغاز به پستی که چگونه است خام
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سرودش

خسرو از رای تو بسند همه اسیر جهان	دید کبخیر و کر پستتر جهان اندر جام
هر که از رای خلاف تو مگرداند	از خوشی در عقب از نور در اهدم
چون فریضه است دعای تو بر سپهر	چو وسیع و چه شریف و چه خاص غلام
تا بر آید ز صدف در روز دریا مهران	بر فرزند و مهر از فلک آینه فام
چون مهر بدیوان صدارت بفرود	شادمان باش و همی در ایمن اندر کام
جاودان غسل صدارت باد اقام	که بدین کار کرده است کسی چون تو قیام

طاعت باو پذیرفته و عیدت مسعود

خوش و خرم ز می در باغ سعادت نغمه

ای که از برک بنفشه لاله را آوین کینه	از چه معنی با وفا داران حبس آینه کینه
لبت پر دین بنا گوش و ترک ما سرود	از شب تاری زره بر ماه و بر روی کینه
چون میزدی لب ز مهران قتل بر لولو	چون کشتای زلف مسکین با در مشکین
جدد تو جباره و عارض بر بند شسته	از پرده شتری جباره را باین کینه
ز اینخ پرار عنوان و عارض رسوخ	نوبهار تازه پیدا دره تشرین کینه
خشم بر من کبری و خانی لب شیرین خویش	بکیا چی چون ستم با آن لب شیرین کینه
ویده نظارگان بکل ز عکس و می خویش	چون بسکام بهاران دامن گلچین کینه
خشم از آن دندان و لب خونا پویه صین	چون من از تو بوسه خواهم ابرو ان چین
خواه از انعام و بخشایش کند قارون	کز تو از آرام دارا ایش مرا سکین
صدر اعظم کوی بر وصلتان	کز صلته های کنا خویش زرا کین کینه
مرتب دارد برون از آنچه نوازی بود	کمر مت دارد و فروان از آنچه تو چین کینه

دانش آموزی که از برای جهان آرامی او
 مایه او را اگر سنجید خواهی بایست
 حد عالم را معین که کنی شاید ولی
 تا روان باشد ترا باید بر او کفن پس
 ایچا و ندی که از طبع جو او و خوی خویش
 بر همه خواهند کان از بسکه افشانی

زهر را بر دوستان خوشتن چون سلسل
 ایت عیسی است باید بزبان برانی ^{لفظ} دو
 زاسب دانش آوردی فرزانه مردان را
 بر کسی چون ختم گیرد و دانشانی ختم شاه
 ملک و دین غم ایند از یزدان تعالی عز تو
 هر که را بی عزوبی کلین کند چرخ نبود
 خواجه میند اگر بوده است کتیا در نهر
 سگشی که سر بر آرد و مژه مگذار می آ
 این چنین کت بر کسده هر روز در حق سنا
 مدحتی همچون عروس از زهر تو آراستم
 آنچه سوری کرد از روی کرم با عیضی
 تا جهان باشد ملک با دانه و پو ^{آنگاه}
 عید اضحی بر تو فرخ باد و همانی شاه

بر همه دانشوران و دانشوری تعین کنی
 ز اسما نها کف و از ککشان پیا پیا کنی
 حد نشاید از برای همیش تعین کنی
 تا زبان جنس بدتر از بر حاسدش نغزین
 صفت ابر بهار و باد و نسور و درین
 از جهان منوخ نام حاتم و اسین
 سهد را بر دشمنان خویش چون غسلین
 معجز موسی است باید خا به راستین
 چون است دانش و فرزانی رازین
 است حیوان اسکار از آذر بر زمین
 زاکه تو کوشش زهر غمک و دین
 تو یک نظاره اش با غر و با کلین
 صد نهر مندی چو میندی تو در صحن
 تا بحشش مژه را مانند زوین کنی
 و امین حشش کشان بر با م علین کنی
 ز پیدار کنج عروس پس از به روی کاین
 باید از روی کرم با من دو صد خدین
 کارانی در پناهش تا سوم آید
 حیرت سیلا من و عاکشتم که تو این

کرمت دولت و درین وقت تو قائم کرد	زرای خواجه صافی دل است کوه
سپهر حشمت قطب جلال صدر ^{حلیل}	که باز بسته بد پیراوست ^{ظفر}
سخاوتش را در هر مکان ^{دوست}	کفایتش را در هر زمان مزارا
ماثری که نموده است در کفایت	فرو نخبند جز روی از آن ^{بصیر}
بزرگش جمع در خواجه جان ^{دور}	بزرگوار برون آید از ^{سیر}
بهرده ساکنی اندر روی است ^{حق}	کزیده امر او بود و مهتر ^{شکر}
برای دستورش بود چندین ^{وزرا}	بدانصفت که بیچانت ^{چشم}
پهنگاه وزارت نشست ^{کرد}	ولی وزارت بر روی ^{خواجه}
چوپنگاه وزارت بدو ^{گرفت}	که باد بروی او را ^{قرار}
بداد وزارت ز روی ^{پا}	که زیدش جو ابو ز ^{جمهر}
حدیث صاحب ^{خواهد}	ماثرش را یک ^{شند}
چو از ماثر خواجه ^{حدیث}	شود ماثر صاحب ^{همه}
کنون فرو ^{مترم}	کز وجه مایه ^{بهر}
لوامی دولت ^{شده}	نشته بروی نام ^{امیر}
بناد ^{عهد}	که کیدل است ^{کنون}
بدانگهی که زمین ^{بود}	ملوک روی ^{بناده}
یکی سپاه ^{سلطانی}	فرو ^{شرا}
شمار ^{لشکر}	برون ^{حد}

غرض ازین سپه آراستن دروغا بود
 چو بازگشت به پروزی و به بهر
 نهاد مهر خوارزم سپهر گشتی آغاز
 عنایت ملک و رای خواجه بر
 هنوز چندی نابرگشته کاوند
 کنون حکایت فتح هری شهر کوه
 کمان که داشت که شهر هری
 بین که صدر اجل خواجه بزرگ کرد
 ز بهر قوت اسلام و سکینا می
 بفتح شهری کاسان بکنود
 ز سبکه آلت ساز بند کرد و روان
 سپاه حیره بران شهر گشت
 از آنکه پیشتر از فتح خواجه
 که چون سپاه بران شهر حیره
 فریضه دانند اکنون بزرگ و حور
 بسی نماید که از استما خواجه
 چه جای کابل کایدون بوی لکر
 بدین بزرگی خدمت کرد و پیش
 ولی چون خدمت او را ملک بدو

شکوه دولت اسلام و دین
 بیز سپاه سلطان معدلت
 بسوی مرور با کنیخت لشکر
 ز بهر گشتن خوارزم شاه هر دو
 پای تخت شهنشاه ماجد ارش
 ز قصه سر خوارزم شه عجاب
 نیکشته گشته سپاه و نه شاه کرده
 بکار برود در این کار تا چه پایه
 کرد و راحت و بهلونسود بر
 قشود پای بماند سپه اسکند
 بیون کپسته نند از بیون
 بجان مال و بعرض کسی گزند و ضر
 ز شهر با جوانخت معدلت کتر
 ز آستین بکند دست اعتراض
 دعای خسرو صدر بزرگ شام
 بپیر کابل خورشید خسرون
 بود کشاده ره سندا تا کجا
 ز بهر شاهی در زیر گسبدا
 ز شرم کرد و رویش خواله

سروش

وگر نه خدمت این بنده را چه خط	بساط بوسه گوید بفرود دست
هزار چندین توفیق خواهم از او	زهر آنکه کنم خدمت آنجا که سزا
فرود قدرش و افزاش تا که کس	ملک چنانکه سزای بزرگوار می
زهر بندگی خسرو رسیده بود	هزار سال بدخواجه را حد ^{بقا}
بجای نیزه گشود و شیخ رستم	ایا بگشور گیری بنان خایه
دوست پیش فرود خوانده ام کیا	تورا سیرد کرد و زانج احسان
چنانکه لاله نباشد با ماه سپهر	همیشه تا نبود سرخ گل بشیرین
فکنده سپر عدوی تو چو شاخ سبز	چو گل شکفته همی باش و همچو لاله

حسود لاغر و نخبه همیشه فریه باد

بلکه ملک فریه کردی بجایه لاله

تن من هوای خود چو تار پرنیان	نکار نیاز تار پرنیان کوئی میان
سازگویی من پر لاله و پر ارغوان	خرامان از سپر کوی آمدی در سران
چوب بستنی از گشتن یقین بجان	چو باهن کهنست که کردی یقین در دم که دانی
چو رخ بر تافتی از من چه بود زمان	زبان من همه شد شود چون دیدم خان
مقصد من ز قیر و خالصی و کوهنی گمان	بود مانند تیر و گمان مگان ابرو
خلاف لاله تو مر از عفرانزار اگان	بهای نخ عفران باشد کران در ایگان لاله
وز از رخ بزخ یک لاله بکنج شایگان	ندارد ز تو تو قیمت رخ چون ز عفران
که روی دچو لاله روی من چون ز عفران	دیم من ز عفران خویشم کیرم در عفران
که قدر این کجا میدوی ز رخ آن کجای	پستد چون عفران از من هی کی لاله

که قد چون نارون کردی و رخ چون نارون کردی
 بمن چون بار تازه ماه مهر کان کردی
 جهان چون برشته در سر هوای من جوان کردی
 که از روی نو آیین خایه من گلستان
 کنار خویش و دامان پر شک و بان
 ترا دیدم که بر سرین عنبر صوب جان کردی
 چرا بالای من مانند زرین حسیران
 در آن باغ نو آیین هندوی ابا عبان
 که خوبی عازیت از خوی صدر کاران
 سیر بر از سعادت خیر و از غر ساسان
 بختی آب حوی از او سر جاودان
 چون گفتی بد حش همچون صدف پر در دمان
 که خود را در منز مندی مکنتی و اسپستان
 تو اکنون سرفراز شس چون لوامی کادمان
 بهر شهری از آن دریا یکی دجله روان
 عجب بنو که سلطازا به از نو شیروان
 همش آسمان بودی همش چون آسمان
 گفت را در سعادت نایب دریا و کان
 بهر کاری که رای خویشین را امتحان کردی

چون گفته دارم دل سباز رفته دارم جان
 چو ماه مهر کان آمد دلت شد مهربان
 هو چون سرد شد کردی دل من گرم
 خداوند گلستانم باده مهر کان بی
 که آبا کردی از سر زلفین حسن
 مرا استوار آمد ز عنبر صوب جان
 بسیمین خیران ماند ترا بالا که رشتن
 کارین مناسراستی رخساره چون
 بود بر روی خوبت شیفته دلها بدان ماند
 خداوندی که چون رستی زیر سایه لطفش
 اگر بار ای اورستی بکنند سوتی تاریکی
 چو کردی خدمتش همچون فلک کشی کرا
 الا یا خواجه کافی خداوند دل صافی
 لوامی را در روی بود پیش از تو سرافکننده
 بود دریا بی ناپیدا اگر نه دست را تو
 بزرگی را چو مری نوبه از بوزر جمهری تو
 سر پر پوشش تو گراوست خورشید خرد
 دلت را در فراست معدن الهام کردی
 برون آمد چو سیم از گاه و زرق صافی

سروش

سمر بود و خبر فضل و سنرهای خداوندان
 بود از منت آرزومان شوریده سرکش
 بچشم دولت اندر عادت خود را چونان
 فرو گستردی از سمت کی خوانی برار
 مگر ذریت خود را بدست تو سپرد آدم
 مخالف با زبان باشد دل دیگر خاندان
 بر آنجا مستری تا بدرسیده نور اجالت
 حسودت نشه دل باشد بهر جانی کس در
 برسم شاعران بستان کفتم شایخ
 من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی
 الا تا میستوان با به روی نوش گفتن
 دولت شادونت آبا و باد و نخب فرزند

رمضان رفت ایامش خوبان طرا
 هم آن بود که از داشتن روزه شود
 راستی را کله مندم زه روزه که چون
 چند می از با ده نوشیدن بر مرد
 سال از پانزده و شانزده گذشته
 قد چندین بنبار از رخانی خوشتر
 جام درده که در مسیکه کردند فرار
 تن سیمین قوی بار کتر از تا طرا
 داشت بازار از چو تو ز سپاس نعت توان
 پر مرد بر ک کل از آب چو ما مذ باز
 پارسایان چه خناسینه بالای دراز
 ز آنکه سپردی تو بر سپردن بوده است

سمر ما را پدیدار و خبر ما را عیان کردی
 تو ایراز ما مصون از فتنه آرزمان
 بحکم ملت اندر سیرت خود را چونان
 جهانی خویش و پکانه بدان خوان مهبان
 که بر ذریتش دل ابد مینان مهربان کردی
 تو در هر حال مردل را موافق با زبان
 مگر به شتری اقبال خود را مبعنان کردی
 خیال نوک کلکت را بتیزی چون سنمان
 که احسانم بر پسم خواجگان باستان کردی
 و گرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان
 سر زلفین خود را در افریب و دستمان
 که در این عید فرخ پی دل شادمان کردی

شاهد دل شکری ناپدیدند ار نه
 چنگ تو در خور چنگت چه گیری سجه
 باو غسل فرزا اورو مجلس بفرود
 رفت بکبره که کفرم از کف تو پستند
 وقت آن شد که رهی او بی ارشادید
 صنما تا حتن تو سوی مسجد تا چند
 وقت مردا دن او از موذن بگذشت
 پاتی و جام به اکنون که فراز آمد
 پیش ازین بی می و محشوق سستین
 زود بگذشت به روزه و بسیار
 چه خوری حیف که ماه رمضان بود گذشت
 آسمان هنر و مجد شرف صدریل
 بهنرمندی معروف و برادی مشهور
 خواجه دوست نواز است و خدگاه
 در میان وزرا باشد در فضل و هنر
 حشمت و شوکت و پیروزی و اقبال
 ای خداوند مؤید که بروی خلق
 عجمی نیست که از عدل تو در کشور
 ملک افزوده باست چو کردون خنوم

چند ازین سجه شمردن به بریطه توان
 چنگ و چنگ زو سجه یکسو اندا
 چو تذروان بخرام و چو غسزالان بکن
 لب من با لب است از دور سهی کردی
 وز لب چو لب ششم بوسه جواز
 جام بردست نه دست سومی مجلس باز
 نایب از سوی می داد معشتی او از
 من پاتی بر چهره و جام بکس
 ساقیا با ده بده رو در مار و دیبا
 نهادند مکر مقدم او را اعزاز
 زندگانی خداوند احسن با دراز
 خواجه بی شبهه و بی بدل بی انبار
 بگو خونی موصوف و بردی مهابز
 خواجه آن به که حدو گاه بود دوست
 همچو روز از شب پیدا حقیقت ز محبا
 منت کشند چو محمود بیدار ایاز
 هست در گاه تو در نعمت تو در دولت
 با دادان سوی کجانب سلام آمد باز
 دولت آراسته باست چو پاسبان

سرودش

کرد قصر تو کند تخم سعادت چنین	کرد کاخ تو کند طایر دولت پروا
که چه بر چرخ بود خصم تو از نسبت تو	سر کونست اردر اقد چو سیصد باز
روی ساسند خدا و بدان برورگان	که بدرگاه تو آتش سوده بود روی نیا
چرخ کو شد خدمتی اندر خور تو	سپیده نیست چنین روز و شب انکس باز
شرف و مغرت اصل و تبار تو به	چون پیغمبر محسن و شرف اهل حجاز
چون گفت موسی قول تو تمامی حجت	چون دم عیسی لفظ تو سپر اسراعیا
عدت و ساز همان از سپه کج بود	مرتا از مهر خویش بود عدت و سنا
خواجگان از باد و ختن زرد از بند	تو بامد و ختن نام نموداری آرز
کشور از بدعت پرداخته کردی نهر	شاد باشی امیزی صاحب عیب کردا
بر دمان کوشای تو کند در خور خاک	پیر زبان کوند دعای تو کند در خور کار
سخن مویز گفتیم هیچ تو از انکس	در سخن هست ز اطناب کتور ایجاز
تا شود باد بجز او چو طبله عطا	طرف کلزاران باشد تحت براند
جاودان عیش کن بار و ده و کام بران	شادمان باش و ولی پرورد و دشمن کدرا

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت مسنا

بت من بر سینه بر شکسته ارغوان دارد	مرا از ارغوانش رخ برکت عفران دارد
مرا این دستم کز عفران ارغوان چرا	که زویم رنگ این عار ضمیمه رنگ آن
کشیده خطی از غنبر بگرد پرنیان اندر	خطی چون غنبر سارا از خنی چون پرنیان دارد
فروشد ضمیران و کل مرار خط و از روی	که روی چون شکسته کل خطی چون ضمیران دارد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تا بجز
 ایایار صنوبر قد میان تو اسپنج
 بود پوسته بوی مشک و بان زلفش
 گلستان گرچه بر کس ندیده سر و کشمر را
 مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو بر رخ
 شکفت آمد مرا از باد کر بهر چه زلف را
 عمر و غالیه بار و ز صین زلف تو خندان
 خداوند کونسیب عمید اشرف امجد
 رسوم سوار و عقل بر و منظر سیکو
 سه چیز او راست تبرک ای کی سکو صفتی
 زبان نیک باید تا شود کشور بد و مستور
 مبارک ای صدر اجبر تو اندر کشور ایران
 بود شهره درخت راوی و فرز اکنی از تو
 سخا و مند میرمی تو بزرگ منظیری تو
 توفی مر عفتل را بر جای دل که عقل و دان
 بکیت میست سود بزیان الا سخنها
 هوای مدحت تو جای دار و مر مر ارد
 الا تالاله خود روی دار و در کن چا
 جهان اجاودانه با خوشی کبد از حرم

بهمغینسی که زلفش بند و تاب سکران دارد
 شنیدستی صنوبر را که چون می میان
 کسی دیده است نخیری که بوی مشک و بان
 توفی آن گشتری سرودی که بر سر گلستان
 که از جبر از گلستان بهشتی سایبان دارد
 که می چون دایره سازد که می چون صولجان دارد
 که پذیرای نصیب از خوبی صدر کاران
 که پروزی می به روز می در کابش مکان
 ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان دارد
 کف را و دل رخشان و رامی کاروان
 سزای مملکتداری کی سیکو زبان دارد
 که در کو بهر نسب از خواجگان باستان
 که بیخ اندر زمین و شمشادها از آسمان
 بزرگی و سخاوت با دل و دست قران
 توفی مر عدل را بر جای جان که عدل جان
 که کار مملکت را سود های بی زبان دارد
 بد آنکونه که حورا جای باغ جهان دارد
 چنان چون دلب معشوق رنگ سهران
 که از حویت خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سهمها بود و در باب الفضل و التنبی و اسوة اصحاب الزهد و التقی از سبب
ابراهم تبریزی انحصار من بین اهل البیت نیز با التنبی و سبب المعنی

ارزشت
از خالص

سبب الذهب الابریز ایست به کمال زهد و صلاح و موافق اعمال
خیر و امور مسیح حکمت لغمان و فصاحت سبحان با هم با خواسته و چون خود بر ابراهیم
زهد این ابراهیم را نیز بر آمد و بر افروده و شعار خوشی ساخته عالم بالیقی نزدی
و بالزهد نزلتی و بالعفاف نخلی روزگار و روزه است و شهادت نماز و هموار

تروی
ما خود است از روزه

در نامی را از رویارنش با خداوند بازار آینهش مردم رسیدن کرد و از تنها
بتهانی آرمیدن و پوسته از جهانی رسکی دارد و با یاد خدا بستگی بلکه بخیر نما و بار بجا
هیج اندیشه و سگالش کرد روان و پرامون نهاد و نمی کرد و زیاده و زیاده دور
و هست است و بلند و خوار و ارجمند کسیر و زاموش دارد و زبان از بیچاره و بیچاره
ز ملک خودی آنرا که بهره باشد و و کون در نظرش محض تو بود

وزنی
ارزشتی
و محله
از حلی

کالش
بر وزن بخارش
بمعنی فکر و اندیشه
نوع

حسیر را چون مانند سایر شعرا در حق وی معرفی بود و او را نیز با حقیر العتسی نه تا
از زمان ولادت و طرز افادت و استفاوت وی سخن گوید که در کجا و آنش

اندوخت و از که بنرا سوخت همگام تالیف کنج شایگان و جمع مدایح خداگان
روزی کی از فصحا که با مولفش سابقه القی بود و سبب شاق بود و تی و شب بوی
من در آمد و گفت قصیده مشتمل بر اشعار می چند بلجه تازی که رشک و او این اشعار است

اندوختن
بمعنی جمع آورد
کردنت

سَفَايِنُ الْفَاظِ جَرَيْنَ بِالْبَحْرِ
مَرْتَبَةٌ مَشْحُونَةٌ بِالْغُرَابِ
تَمُوجُ مَعَانِيهِ خِلَالَ سَطَوِ
كُدُورِ بَيْنِ الْعَقْدِ حَوْلَ الْكُرَابِ
نوع و سپانی و شیر و پاکیزه که بود
زیره شان کومی کرپان و نه نوحه خلی

و شاق
جا و منزل را
گویند

از بازار